



پیغام عشق

قسمت هشتصد و هشتاد و یکم





خلاصه شرح غزل ۲۹۱۹ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۷ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

گر سران را بی سری، درواستی

سرنگونان را سری درواستی

*درواستی: مخفّف و مُبدَلِ دربایستی

اگر من‌های ذهنی که سرِ عقل ذهنی خودشان را قبول دارند و از طریق همانیدگی با چیزهای مادی درد زیادی ایجاد کرده‌اند، به این نتیجه می‌رسیدند که قانون زندگی ایجاب می‌کند این سرِ ذهنی را دور بیندازند و سرنگون شوند، در این حالت سرنگونی، سرِ خردمندی و عقل کل به دست می‌آوردند.

[به عبارت دیگر، داشتن سرِ ذهنی سبب اشتباه کردن، داشتن باورهای خرافه و تمرکز انسان روی دیگران به جای تمرکز بر خود می‌شود. در نتیجه دیگران هم متقابلاً روی او تمرکز کرده و قصد عوض کردنش را خواهند داشت. عاقبت چنین وضعیتی، سرنگونی من‌ذهنی و به بن‌بست رسیدن او در جنبه‌های مختلف زندگی است؛ بنابراین باید این سرِ ذهنی را با تسلیم بی‌قید و شرط و عدم کردن مرکز دور انداخت تا سرِ خرد کل به جای آن قرار گیرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

از برای شرح آتش‌های غم

یا زبانی یا دلی برجاستی

برای شرح دادن آتش غم‌های ذهنی و باز شدن دلی که می‌خواهد به خدا زنده شود و به ثمر رسیدن آتش عشق در مرکز انسان، لازم است زبانی برای توضیح و دلی پابرجا و ثابت و زنده به زندگی موجود باشد.



[تمام انسان‌ها موظفند دل همانیده و پردرد خود را به دلی باز تبدیل کنند که با زبانی شرح‌دهنده همراه می‌شود. بدین ترتیب آتش عشق زنده خواهد شد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

یا شعاعی زان رخ مهتاب او

در شب تاریکِ غم با ماستی

[هروقت ما حقیقتاً بفهمیم که وضعمان ایجاب می‌کند فضاگشایی کرده و سرِ ذهنی‌مان را از دست بدهیم و این درک از ته دلمان باشد، معنایش این است که] پس از باز کردن فضا، شعاعی از رخ مهتاب خدا و زندگی، در شب تاریکِ غمِ ذهنی ما تابیده شده و نور او ما را همراهی کرده است [وگرنه بدون تابش نور خدا من ذهنی که عاشق سرش است هرگز حاضر نبود آن را از دست بدهد و سرنگون شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

یا کسی دیگر برای همدمی

هم از آن رو بی‌سر و بی‌پاستی

[وقتی بپذیریم که باید سرِ ذهنی را چه شخصی باشد و چه جمعی از دست بدهیم گل حضور در ما و دیگران شکوفا می‌شود]؛ پس همدمی پیدا می‌کنیم که به دلیل هشیاری حضور و حس یکتایی با زندگی، سروپای ذهن را از دست داده یعنی بی‌سر و بی‌پاستی شده است. [لازم است که از همراهی چنین همدمی تا می‌توانیم استفاده کنیم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

گر اثر بودی از آن مه بر زمین

نالها از آسمان برخاستی



اگر از ماه خداوند روی زمین و در وجود یک انسان اثری بود یعنی آن انسان فضا را به اندازه کافی گشوده و به حضور زنده شده بود، تمام چیزهایی که در آسمان و زمین است و تمام کائنات از او تأثیر می‌گرفتند و به ناله حاصل از تبدیل به زندگی برمی‌خاستند.

[از آن جایی که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، مادامی که انسان‌ها فضا را نگشایند و با ارتعاش مثبت، یکدیگر را به صبر و زنده‌شدن به خدا تشویق نکنند اثری را که در این بیت توصیف شده، نخواهند داشت و به جای آن با اثر مخرب بر من‌های ذهنی دل‌ان‌ها را سفت خواهند کرد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

ور نه دست غیرتستی بر دهان

راست و چپ بی این دهان غوغاستی

دست غیرت یا همان قانون غیرت خداوند [که می‌گوید: «چنانچه از جنس من نشوی وارد فضای یکتایی نخواهی شد»] بر دهان من‌های ذهنی گذاشته شده؛ زیرا بیانشان دردسر و سرنگونی می‌آفریند. درحالی‌که اگر انسان با عدم کردن مرکز و رعایت انصتوا خاموش شود تا خدا زبان او شده و خودش را از طریق انسان بیان کند، دیگر نیازی نیست که دست غیرت جلوی دهان او را بگیرد. در چنین حالتی در همه‌جا و همه‌جهات، دهان‌ها به غوغای زندگی می‌پردازند و به خدا زنده می‌شوند. [دست غیرت خداوند بر دهان عارفی چون مولانا هم گذاشته شده تا حرفش را به انسانی نزند که با داشتن من‌ذهنی روی خودش کار نمی‌کند و به ایجاب یا لزوم سرنگونی من‌ذهنی باور ندارد و اهمیتی نمی‌دهد.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

گر از آن در پرتوی بر دل زدی

یا به دریا، یا خود او دریاستی



اگر از آن دُر یعنی از گوهر تابان زندگی، شعاعی یا پرتوی بر دل انسانی که فضا را به درستی گشوده و مرکز را عدم کرده تابیده شود، آن انسان متوجه می‌شود که او از جنس من‌ذهنی نیست و از جنس دریای یکتایی و در آن دریاست، بلکه اصلاً خودش همان دریاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

ورنه غیرت خاک زد در چشم دل

چشمه چشمه سوی دریاهاستی

اگر قانون غیرت خداوند که می‌گوید مادامی که مرکز انسان جسم باشد چشمه حیات من جاری نمی‌شود، خاک را در چشمی که فقط از طریق جسم‌ها می‌بیند نمی‌زد و اگر چشم دل انسان درست می‌دید یعنی خدا بین بود و از طریق عدم می‌دید، از مرکز انسان‌ها چشمه‌های هشیاری و زندگی به دریای وجود انسان‌های دیگر جاری می‌شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

نیست پروای دو عالم عشق را

ورنه ز آلا هر دو عالم لاستی

عشق یا عاشق زنده به حضور، پروای انسانی را که با من‌ذهنی خود دو عالم را می‌بیند ندارد و اهمیتی به او نمی‌دهد. اگر من‌های ذهنی برای این عاشق اهمیت داشتند از «آلا»ی او هر دو عالم «لا» می‌شدند یعنی زنده شدن به خدا تماماً در دو عالم اتفاق می‌افتاد. [اما قانون زندگی این است که هر انسانی تنها روی خودش کار کند تا به بی‌نهایت خداوند زنده شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

عشق را خود خاک باشی، آرزوست

ور نه عاشق بر سر جوازستی



* خاک بودن: مجازاً تواضع، فروتنی

* جوزا: دو پیکر، صورت سوم از صورتهای فلکی

عشق یا عاشق، آرزویش صفر شدن و خاک بودن است که نشان از تواضع او دارد. اگر این نبود و می‌خواست خودی نشان دهد بر سر جوزا می‌ایستاد، یعنی قدرتش در تغییر این جهان را به نمایش می‌گذاشت. [اما عاشقی مانند مولانا هم در سلطه قانون قضا و کن فکان است پس به جای این که جهان را به هم بریزد تا همگان را به حضور برساند، تأنی می‌کند تا زندگی با قضا و کن فکان کار کند.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

تا چو برف، این هر دو عالم در گداز

ز آتش عشقِ جحیمِ آساستی

* جحیم آسا: مانند دوزخ

[و اگر قرار نبود قانون قضا و کن فکان کار کند] هر دو عالم از آتش عشق به خدا و زندگی، همان عشقی که هم چون دوزخ در سوز و گداز است، مانند برف آب می‌شد و محو می‌گشت.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

اژدهای عشق خوردی جمله را

گر عصا در پنجه موساستی

اگر انسان عصا را به دست موسای درویش بدهد که تمثیل آن است که تسلیم شود و فضاگشایی کند، این عصا در پنجه آن موسی تبدیل به اژدها می‌شود که همه چیز را می‌خورد، یعنی فضای گشوده شده تمام همانیدگی‌های انسان را می‌خورد و از بین می‌برد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک

پیشِ جوعِ کلب نان یکتاستی

*جوعِ کلب: گرسنگی مفرط که بیمار هرچه خورد سیر نمی‌شود.

ازدهایی که تمثیل فضاگشایی انسان است، تمام همانیدگی‌های ریز و درشت انسان را می‌بلعد و در این بلعیدن هیچ فرقی بین آن‌ها نمی‌گذارد. درست مانند مرض «جوعِ کلب» که گرسنگی غیرقابل سیر شدن است و در آن انسان بین غذاها اعم از چلوکباب یا نان تنها تفاوت قائل نمی‌شود و هرچه باشد می‌خورد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۱۹

پیشِ شمس‌الدین تبریز آمدی

تا تجلیه‌اش مستوفاستی

*مستوفی: تمام، کامل

هرکس که با عدم کردن مرکز و فضاگشایی، تجلی خداوند در او به قدر کافی اتفاق بیفتد و هشیاری‌اش تبدیل به هشیاری حضور شود، از مرکزش به صورت آفتاب بلند می‌شود و نزد خورشیدی می‌آید که در مرکز انسان طلوع می‌کند که به معنای زنده شدن خدا در درون انسان به خودش است. [این طلوع کردن از درون و زنده شدن به زندگی، هدف اصلی آفرینش انسان است و اگر اتفاق نیفتد معنایش این است که او سرِ ذهنی را نینداخته و بنابراین در نهایت سرنگون خواهد شد.]

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه



منابع: برنامه ۹۲۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۲۷ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۵

بی تعلق نیست مخلوقی بدو

آن تعلق هست بی چون ای عمو

ای برادر، هیچ مخلوقی نیست که به خداوند وصل نباشد اما این وصل بودن و این هشیاری بی چون است یعنی با ذهن نمی توان آن را بیان کرد. [انسان به خدا وصل است فقط مدتی در ذهن به سر می برد.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۶

ز آنکه فصل و وصل نبود در روان

غیر فصل و وصل نندیشد گمان

*فصل: گسستن

*وصل: پیوستن

زیرا در روح بشر، در هشیاری، گسستن و پیوستنی وجود ندارد؛ درحالی که فکر جز از طریق گسستن و پیوستن، تجسمات ذهنی و جدایی نمی تواند اندیشه کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۷

غیر فصل و وصل پی بر از دلیل

لیک پی بردن بننشانند غلیل

*غلیل: هم به معنی تشنگی شدید است و هم به معنی شخص تشنه.



باید فضا را باز کنی و با راهنمایی یک مرشد کامل [که یا انسانی مثل مولانا و یا فضای گشوده شده است] به قلمرو خارج از فصل و وصل پی‌ببری و وصل واقعی را از درون حس کنی یعنی پی‌بردن و دریافت تو، کیفیت و کمیت جسمی و ذهنی نداشته باشد. با این وجود چنین پی‌بردنی تشنگی تو را برطرف نمی‌کند.

[تشنگی در این جا دو معنی دارد. یک تشنگی واقعی که به خدا زنده شویم و یک تشنگی من‌ذهنی که می‌خواهد به جهان برود، چیزها را جمع کند، پُز بدهد و سر و پندار کمال درست کند].

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۸

پی، پیایی، می‌بر ار دوری ز اصل

تا رگِ مَرَدیت آرد سوی وصل

اگر از خود اصلی‌ات، از خدا، دور هستی دائماً فضاگشایی کرده و به دنبال آن چیزی که ذهنت می‌گوید نرو تا رگِ انسانیت که حضور است تو را به سوی وصل واقعی آورد.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۹۹

این تعلق را خرد چون ره برد؟

بسته فصلست و وصلست این خرد

این وابستگی که تو عین خداوند هستی و او خودش دارد به سوی خودش می‌رود را چگونه عقل ذهن می‌تواند درک کند؟ زیرا عقل من‌ذهنی وابسته به فصل و وصل است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۰

زین وصیت کرد ما را مُصْطَفی

بحث کم جوید در ذاتِ خدا



برای همین حضرت رسول به ما وصیت کرده‌است که دربارهٔ ذاتِ خدا، عدم و هشیاری اصلاً بحث نکرده و راه زنده شدن به خدا را با ذهن تجسم نکنید، فقط فضا را در اطراف اتفاق این لحظه باز کرده و عدم را از درون حس کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۱

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست

در حقیقت آن نظر در ذات نیست

آن چیزی که با ذهن بتوان در ذاتِ آن فکر و تجسم کرد، درحقیقت آن در ذاتِ خداوند نیست بلکه پنداری بی‌اساس است؛ بنابراین با ذهن نمی‌توان خدا را شناخت.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۲

هست آن پندار او، زیرا به راه

صد هزاران پرده آمد تا اله

بلکه آن تصورات واهی و بی‌اساس کسی است که گمان می‌کند دربارهٔ ذاتِ الهی اندیشه کرده‌است؛ زیرا در این راه صد هزاران پرده وجود دارد و هر مقاومتی در برابر اتفاق این لحظه که موجب انقباض و هیجان ناشی از جدی گرفتن اتفاق بوده، به‌منزلهٔ ایجاد پرده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۳

هریکی در پرده‌یی، موصول خُوست

وهمِ او آنست، کآن خود عینِ هُوست

هر یک از انسان‌ها در پرده‌ای که خوی آن را گرفته‌است، گیر کرده و خود را وصل به خدا می‌پندارد؛ درحالی‌که گرفتار پردهٔ وهم است و فکر می‌کند که آن پرده همان خداوند است.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۴

پس پیمبر دفع کرد این وَهْم از او

تا نباشد در غلط سوداپز او

*سوداپز: سوداپزنده، سودا پختن به معنی خیالات و آرزوهای واهی و بی‌اساس کردن است.

پیامبر این وَهْم را از هر انسانی دفع کرد تا او دربارهٔ ذاتِ الهی به غلط سوداپزی نکند یعنی ذهنیات و فکرهای بی‌اساس خود را خداگونه و از جنس خدا نداند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۵

وآنکه اندر وَهْم او ترکِ ادب

بی‌ادب را سرنگونی داد رب

و اما کسی که در توهم ذهن، خدا را تجسم می‌کند و می‌پرسد خداوند از جنس چیست، من هم از جنس او هستم و به اتفاق این لحظه مقاومت نشان داده و عقل من ذهنی را انتخاب می‌کند، این کار بی‌ادبی در مقابل خداست و خداوند آن بی‌ادب را سرنگون می‌کند. [اگر شما فضاگشایی کرده، خداوند را به مرکزتان می‌آورید، عقل من ذهنی را کنار گذاشته و خرد او را انتخاب می‌کنید، این کار ادب است.]

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۶

سرنگونی آن بُودِ کو سوی زیر

می‌رود، پندارد او کو هست چیر

*چیر: چیره، غالب، مسلط



سرنگونی آن است که انسان به سوی سرازیری و سقوط می‌رود؛ درحالی‌که در پندار کمال خود فکر می‌کند که غالب و چیره است و به سوی بالا و تکامل پیش می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۷

زانکه حدّ مست باشد این چنین

کو نداند آسمان را از زمین

زیرا حدّ تشخیصِ مست، کسی که من‌ذهنی دارد و مست همانیدگی‌هاست، این چنین است که آسمان را از زمین تشخیص نمی‌دهد و نمی‌داند که فضاگشایی می‌کند و بالا می‌رود یا فضا را می‌بندد و به صورت من‌ذهنی بالا می‌آید و حضور را در ذهنش تجسم می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۸

در عجب‌هانش به فکر اندر روید

از عظیمی وز مهابت گم شوید

*مهابت: بزرگی و شکوه، عظمت، هیبت

در شگفتی‌های خداوند و زندگی تأمل کنید یعنی به خودتان نگاه کرده و ببینید که بدن شما و هر اتفاقی که می‌افتد براساس صنع و آفریدگاری خداوند است و از عظمت و هیبت صنع او گم شوید یعنی عقل من‌ذهنی خود را که در برابر خورشید زندگی مانند یک شمع است خاموش کنید و بگویید نمی‌دانم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۰۹

چون ز صنعش ریش و سبّلت گم کند

حد خود داند ز صانع تن زند



*صنع: آفرینش، آفریدن

*سبیل: سبیل

*صانع: آفریننده

*تن زدن: خودداری کردن

وقتی انسان متوجه می‌شود که این لحظه صنع و آفریدگاری خداوند در کار است و با فضاگشایی او برای تغییرش به کار می‌افتد، آن چنان حیران شده که ریش و سبیل خود را گم می‌کند یعنی عقل من ذهنی‌اش در این فضای گشوده شده گم می‌شود. آن گاه حدّ خود را نسبت به خداوند درک می‌کند و از هرگونه می‌دانم، بحث و فکر درباره ذات الهی خودداری می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۱۰

جز که لا اُحصی نگوید او ز جان

کز شمار و حد برون است آن بیان

لا اُحصی: به شمار در نمی‌آورم

[کسی که به صنع و آفریدگاری خداوند نظر کند و حیران بماند، از عمق جان می‌گوید: خداوند، نمی‌توانم ثنای تو را که اصل من هستی به شمار آورم؛ زیرا من از جنس جسم هستم و بیان عظمت صنع تو بی‌شمار و بی‌کران است و در حد ذهن نیست؛ بنابراین فضا را می‌گشایم و مرکزم را عدم می‌کنم تا این اتفاق از درون من و به وسیله آفریدگاری تو انجام شود.

حدیث

«لَا أُحْصِي ثَنَاءَ عَلَيْكَ أَنْتَ كَمَا أُثْنِيَتْ عَلَيَّ نَفْسِي.»



«شب معراج - خداوند به پیغمبر فرمود: «مرا ثنا بگو» - پیغمبر فرمود: «من نتوانم ثنای تو گفتن، انسان که خود ثنای خود گفته‌ای.»

«لَا أَحْصِي ثَنَاءَ مَا عَلَيْكَ»

«نمی‌توانم تو را چنانکه باید بستایم.»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۰

قرص خورشیدست خلوت‌خانه‌اش

کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش؟

انسانی که فضا را می‌گشاید، به هشیاری نظر زنده می‌شود و زندگی از مرکزش طلوع می‌کند خلوت‌خانه درونش مانند قرص خورشید است. بنابراین چگونه ممکن است شب بیگانه یعنی من ذهنی خودش و دیگران حجاب خورشید درونش شود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۱

علت و پرهیز شد، بحران نماند

کفر او ایمان شد و، کفران نماند

کسی که خورشید زندگی از مرکزش طلوع می‌کند، مرض سبب‌سازی من ذهنی و نیاز به پرهیز در او از بین رفته و بحرانی در ذهنش باقی نمی‌ماند؛ زیرا او از جنس خدا شده و پرهیز در ذات خداوند است، بنابراین او از جنس چیزی نمی‌شود که به پرهیز نیاز داشته باشد. کفر چنین انسانی به ایمان تبدیل شده و هیچ ناسپاسی برجای نمی‌ماند. [بزرگ‌ترین ناسپاسی انسان این است که در این لحظه می‌تواند مرکزش را عدم کرده، از خرد کل و از قضا و کُن فکان استفاده کند ولی از عقل من ذهنی استفاده می‌کند.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۲

چون آلف از استقامت شد به پیش

او ندارد هیچ از اوصافِ خویش

از آنرو «الف» به سبب استقامت و پایداری رهبر سایر حروف شده است که از اوصافِ خود هیچ چیز ندارد. ما هم وقتی برهنه از من ذهنی و همانیدگی‌ها می‌شویم از جنس خدا شده و در اثر تعهد و تداوم در این راه به عنوان رهبر جلو می‌رویم و از اوصافِ همانیدگی‌های خود هیچ چیز نداریم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۳

گشت فرد از کسوهِ خواهی خویش

شد برهنه جان به جان افزایِ خویش

*کسوه: جامه، لباس

انسان فضاگشا از جامهٔ اوصاف و خواهی همانیدگی‌های خود جدا گشت و جان هشیاری‌اش برهنه شد و به جان افزایِ خود که خداوند است زنده گشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۴

چون برهنه رفت پیشِ شاهِ فرد

شاهش از اوصافِ قدسی جامه کرد

هنگامی که انسان فضاگشا لباسِ من ذهنی را درآورد و برهنه از همانیدگی‌ها به پیشِ شاهِ یگانه رفت، خداوند جامه‌ای از اوصافِ الهی خود به او پوشاند و او را از جنسِ خودش کرد.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۵

خَلعتی پوشید از اوصافِ شاه

بَر پَرید از چاه بر ایوانِ چاه

*خَلعت: لباسی فاخر که شخصی بزرگ به کسی می‌بخشد.

انسان از اوصاف خداوند جامه‌ای پوشید و با پوشیدنِ لباسِ حضور، از چاهِ من‌ذهنی و همانیدگی‌ها به بارگاهِ بی‌نهایت خداوند پرواز کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۶

این چنین باشد چو دُردی صاف گشت

از بُنِ طشت آمد او بالایِ طشت

وقتی چیزهای ته‌نشین شده در ظرفِ شراب، از پایینِ ظرف به بالا می‌آیند، در این حالت شرابِ دُردآلود صاف می‌گردد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۷

در بُنِ طشت از چه بود او دُردناک؟

شومی آمیزشِ اجزای خاک

*دُردناک: دُردآلود، مایع آمیخته به دُرد و رسوب، مانند شراب و جز آن

به‌چه دلیل در درونِ انسان، همانیدگی‌ها انباشته شده‌است؟ به این دلیل که آمیزش و همانیده شدن با اجزا و چیزهای این جهانی شوم بوده و اتفاقات ناگواری را به‌همراه خواهد داشت. [انسان به‌سبب انباشتگیِ همانیدگی‌ها در درونش، هیچ‌گونه انرژیِ زنده‌کنندهٔ زندگی را دریافت نمی‌کند.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۸

یارِ ناخوش پَر و بالش بسته بود

ورنه او در اصل بس برجسته بود

این هم‌نشینانِ بد، من‌ذهنی انسان و اطرافیانش، پر و بال او را بسته بودند و اجازه نمی‌دادند که پرواز کند و گرنه انسان در اصل و ریشه‌ی خویش، از جنس خداوند بوده‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۱۹

چون عتابِ اِهْبَطُوا انگیختند

هم‌چو هاروتش نگون آویختند

[هنگامی که انسان به ذهن رفت، بیش از حد تعادل با چیزهای این جهانی همانیده شده و اصلش را فراموش کرد،] از طرف زندگی عتاب [از جایگاه شرف فرود آید] آمد؛ در آن هنگام، روح انسان همانیده شده را هم‌چون هاروت، از چاه همانیدگی‌ها آویختند.

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۸

«قُلْنَا اِهْبَطُوا مِنْهَا جَمِيعًا فَاِذَا يَآتِيَنَّكُمْ مِّنِّي هُدًى فَمَنْ تَبِعَ هُدَايَ فَلَا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَلَا هُمْ يَحْزَنُونَ.»

«گفتیم: [ای انسان‌ها که در همانیده شدن با چیزهای این جهانی، تعادلتان را از دست داده‌اید و اتصالتان با من قطع شده است،] همه از بهشت [از جایگاه یکی شدن با من] فرو شوید؛ پس اگر از جانب من راهنمایی [هم‌چون پیامبران و مولانا] برایتان آمد، بر آن‌ها که از راهنمایی من پیروی کنند بیمی نخواهد بود و خود اندوهناک نمی‌شوند.»



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۰

بود هاروت از ملاکِ آسمان

از عتابی شد معلّق همچنان

[هاروت و ماروت به قصدِ راهنمایی انسان‌ها به زمین رفتند. خداوند به ایشان فرمود که اتصالاتان را با من قطع نکنید. به محض این‌که پا به این جهان گذاشتند، بسیار هم‌هویت شده، فضا را بستند و به ذهن رفتند.] هاروت از فرشتگان آسمان بود ولی به سبب عتاب خداوند در چاهِ من‌ذهنی آویزان شد و سرنگون گشت.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زان شد، که از سر دور ماند

خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

هاروت از سرِ زندگی و اصل خود دور شد و من‌ذهنی خویش را سر پنداشت؛ [گفت «می‌دانم» روش‌هایی که ذهنش برای رسیدن به حضور نشان می‌داد را به کار گرفت] و تنهایی در این راه حرکت کرد؛ به همین دلیل سرانجام در چاهِ من‌ذهنی آویزان شد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۲

آن سپد خود را چو پُر از آب دید

کرد استغنا و از دریا بُرید

برای مثال، هنگامی که سبد در آب دریا قرار گرفت و خود را پُر از آب دید، آن را از خود پنداشت سپس اظهار بی‌نیازی کرد و خود را از دریا جدا ساخت. هم‌چون انسان که احساس بی‌نیازی به او دست داد و ناز کرد آن‌گاه از دریای یکتایی فاصله گرفت.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۳

بر جگر، آبش یکی قطره نماند

بحر، رحمت کرد و او را باز خواند

هنگامی که سبب از آب دریا جدا شد حتی یک قطره آب در آن باقی نماند؛ اما دریا دوباره رحمت کرد و او را به سوی خود فراخواند. [بحر رحمت خداوند مرتب انسان فضاگشا را به سوی خود می خواند.]

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۴

رحمتی، بی علتی بی خدمتی

آید از دریا، مبارک ساعتی

چه مبارک ساعتی است آن لحظه‌ای که انسان مقاومتش را کنار می‌گذارد و با فضاگشایی عملاً نشان می‌دهد دیگر سر من ذهنی را نمی‌خواهد، پس دریای رحمت خداوند، بی هیچ سبب و علت ذهنی و بدون آن که شخص تلاشی در ذهن انجام داده باشد، سراغ او می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۵

الله الله، گرد دریا بار گرد

گرچه باشند اهل دریا بار زرد

*دریا بار: کنار دریا، ساحل دریا

ای انسان، تو را به خدا، تو را به خدا، دور محور عدم و فضای گشوده شده بگرد نه دور من های ذهنی؛ در ساحل دریایی که مولانا و انسان‌هایی که قرار است به دریا تبدیل شوند، گردش کن؛ گرچه که رویشان به دلیل غم هجران خداوند، زرد است.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۶

تا که آید لطفِ بخشایشگری

سرخ گردد رویِ زرد از گوهری

تا آن که لطفِ خداوندِ بخشایش‌گر بیاید و زردی رُخِ تو از یافتنِ گوهر وصال او سرخ شود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۱

گرچه ناصح را بُود صد داعیه

پند را اُذنی بیاید واعیه

*داعیه: خواسته و آرزو

*اُذنی واعیه: گوش‌شنوا

اگرچه نصیحت‌کننده، مولانا، در اندرزهایی که می‌دهد صدها خواسته و آرزوی خوب برای انسان دارد اما برای شنیدن و پذیرشِ پند مولانا، لازم است که انسان یک گوش شنوا داشته باشد، تشخیص و سرِ من‌ذهنی را کنار گذاشته و به دنبال راه‌های ذهنی برای رسیدن به خداوند نباشد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۲

تو به صد تلطیف پندش می‌دهی

او ز پندت می‌کند پهلو تهی

تو با صد نوع لطافت و روش‌های مختلف، انسان را نصیحت می‌کنی اما او از زیر بار نصیحتِ تو شانه خالی می‌کند.

[مولانا پندش را برای انسان‌ها به صورت‌های بسیار گوناگونی بیان کرده است.]



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۳۳

یک کس نامستمع ز استیز و رد

صد کس گوینده را عاجز کند

یک نفر که از روی ستیزه و مقاومت من ذهنی و «سر داشتن» به حرف گوش ندهد و به دلیل داشتن ناموس و آبروی مصنوعی من ذهنی، نصیحت را رد بکند، صد نفر گوینده را خسته و درمانده می‌کند.

با تشکر:

تنظیم کننده متن: لیلا

گوینده: جیران

منابع: برنامه ۹۲۷ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

کتاب‌های تفسیر مثنوی (استاد کریم زمانی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com